

چو کز بسیار غم نیست کز لعل
 چشم آن دارم که بعد از داغ چو لعل
 زاندره بکشت زوایا فرزند آن
 شب بجزید بی که اصل سیده باشد
 مادر از دست بجزان بیخود است
 مت این جا بود که در آن کو
 صدای تو میله که در استیاق تو کرد
 که سینه منی شدم که جابه می درم
 هم برآید شام بجزان هم غم بگذرد
 نیست عز را بیل را با عالتی تو بگذرد
 من ببا دوزنده می مانم
 بر دل ز فراق خشکی دارم
 با این غم تو بر جات و فاق
 در فراق هر که چون می باشد
 گفت که صد سال در استیاق تو کرد
 مرعی بر دل نمی میداد و خوشتر
 که دیدم که بجزان بود و دنیا را
 که در در مرده باشد که تراندید باشد
 چاکست در کرکها تا دامن نیست
 وزان کم گشته مسکینان کو
 تو با من آنچه نردی غم فراق تو کرد
 یک قطره در فراق تو یکا میست
 روز کار خوشه می کند شام می بگذرد
 هم فراق تو نیست عذر این بس باشد
 و زنه بجزان نمیکند تقصیر
 در کار روح لشکر دارم
 مشک که حزن مشکلی دارم
 کاش که مشک و مشک و مشک

۹۵
 کز زندگی این است که من بی بیم
 عمر ابدی نصیب دشمن پس
 از غم بجز صبحی بلیب آید با غم
 خواست جری که زنده تیر بد بر جانم
 عالتی آن بود که از ده روز بجز آید
 عالتی آن باشد که بجز از این بجز آید
 تا کی چنان ز تو تا نوشش شوم
 تا کی چنان ز تو تا نوشش شوم
 سر سس ز تنزای ایم فراق
 بیک خط در فراق صد نماید
 ز بس بگذشت بجز جستم توام
 عمری بگذشتی که خودم خود را
 چو بجز آمد ندادم صبر و چسب
 اضطراب نوحه ای با می کشید
 ز فراق تو چنان گشتم ضعیف
 قلبی که لطف چون چراغ از در زبانی
 من کیستم ز بجز تو ز کار رفت
 خورشید عمر بر سر دیوار رفت
 ز غم غم غم غم غم غم غم غم

کریه مرده برونه هجران که خستند
در یاب که من است هجر تو ندارم
دلی در رم ز هجران پاره پاره
دور از وی نام و در ده من تا میرد
ز هجر تلخ بر لب است جام سپهر
صحرائی فراق سوزناک است
نسلی دل من در فراق مکن نیست
اشک غم ز فراق نتوانست بکوب
در ز فراق نورنده نه از سخت جانم
بلست چرخه غم بر با اگر در دلم حس
سوفت محرومی دید در چنان بکوب
من که دور از دوستان بار دنیا دلم
بی تو در کسب سخن نذر احوال

بیدل نیم نوز به نیم چرخ می شود
بشاید که افغان و جان بهر تو کارم
چکر کم کشته بیات پاره پاره
باید د
و گرنه دس نهاد در کلو می تا میرد
این جاست که بسته خود ملک است
و گرنه نام و واقعه نذر ای آید
سدره سیکه لعل غنچه توانست
جان از کار خسته بر لب مرا
باید د خانه خست
بهم رسید اگر دل هجر نذر بر من
خارج نالام که ترک کار در دور افتاد
شک بر سینه آینه زنده عین است

ای که بوی تو رسد کلامم
با نشسته بفرات دل پر حوصله ام
طاقت ناکشیدن ز غم چنانند
تا کجا حسرت دیدر ز غم چنانند
از دوری خود جانها را دل من
اندوه فراق کل از غم چنانند
زبان خامه ندرد سر کجا فراق
در کز شرح دهم با تو در میان وقت
جانا چه بگویم شرح فراق
چون بستم و صدم جان و صدمه
تا از تو جدا شدم دلم غمگین است
می سوزم و میگردم و میگردم
آن که تو جدا شدی سر را بیا
لب لب غم چو بر لبان و دیده تر
دل از برم رسیده و من زور دیده تر
انج جان عاشقان از دست چو کشیده
کس ندیده در چنان جز کشیده کربلا

در رسیده نامه

نگارین نامه چون بر کل رسد مراد
ز لطف خود زنده نشد چو است تا به
نه آمد نشو چو کل شکستم
در من در من به بار رفتم
چو رسد نامه از کجا که نشد
آه از نامه که نشد و کرد

از غایت تعلیمت ندیم او را	بر دامن چشم چون نگین خاتم
سقوط از نام و اتق و غیره کردید	نام بر آتش دل در آتش آید کردید
نماز نامه آتش را بر سر مهر حق جان	که در روز احوال ما داوین که حرام
چو دیدیم نام و خواندیم بر و دیدیم	ولی دور از تو بوس ماهات بر کوس
زندگی داریم بهر کار صاحب زندگیا	در عدم هستیم و بی چشم خواب زندگیا
کریم در درخت گل حیات مستعار	خاک صحرائی عدم همش در زندگیا
بماند آن دوست کوهستان را	غزای دل موقوفت جهان و نشند
خوشتر از غانی که آید ز دور	که هم بر زمین رسد از جیف نور
ز هر نامه اش که دیدار روشن	رسد از دست
سید باد صبا ناز که در چهار	عنه داد عین بوی دلالت
من آن منشور استوار است خوش خلق	شد مسموم با قدم بهر کجود و کج
در و دشت در دوری به آتش	بر دس موجب حمد و ثناء

چه تکین کرد در کتوبان می نمودن
 که مضمونش عیث از ورق زردانی نمک
 بوسیدم و بر مردی که دیده نهادم
 سحر و دوزخند در او خفته کردم
 کاه - او کاه بر دل کاه بر دایم
 به ربنا رح سدم بر دیده نهادم
 عتاب چون کبریا دم
 کی بر دیده که بر سر نهادم
 رسید نامنه می نمیزل مشتاق
 چنان رسید که گویا میرده جان آمد
 ز نامنه تو دل زار می شود محفوظ
 چو عاشقی که ز دید در می شود محفوظ
 صبا تو زرش از لعل دلتان آورد
 بکشتگان فراقش امید جان آورد
 ز غنچه ترده عشرت بنوا خاسد
 با کمان حین نامنه بر رسید
 از زرش سا کردم
 وز لطف تو نطق را شکست کردم
 زدن نامنه دلواری ری
 مانند الف دیان جان جا کردم
 ای آمده ریشخ قلمت منده از
 وی کشته شستم کرمست نامر طراز
 سست چو کشتی پرده از حیره از
 ابواب مفتوح شد فراموشی ماند

مستقیم و لواد او سپیدیم کیم چشم	بهر دیده خوش نشان نهادیم و با شک
مستوب او جو کاغذ بادیه رسید	را پیام دست جو باد صبا رسید
آورد حرزها را خط مشکبار دست	این بیک نامور که رسید نزد یار دست
یعنی که جواب نامه حبیب	نی خوانده در دیده نامه ام را
کی قاصد من گفتم را پند اندازد	گفتم که وفا بگویم هرگز نماند به خوا
بودی از نقد کمر دگر من امرا	مهر خیم جو آید در پای قاصد
افتم از پرده های گوش بلند زانو	سوی من گاهی که می آرد نسیم آواز او
آمد ورق ساده چو هوا این	ز آن ماه ببری چهره پاکیزه سر
چون محرم خود ندید چیزی است	یعنی کدیت عاشقی کاغذ را
نی غلط گفتم ز نام بکجا دو نام	نامه آورد قاصد حرف خوش بکجا
به نوتیای قلم بود چشم من خست	رسید نامه رات ایستاده دیده او
قطره زین است دی که در باغ حال	بر هوای نکند بدم کله ای
فستورد دست آمد و ظواری عروجه	نامه نکشید که نزد یار من گشت
یعنی از حال او پرسید	ای خوش آنروز که یاد از دهنه کرد

تیر سوزان را در چشم بویان باں بوی سیم باعین
عاشقان را ناله و نغمه بر لبان بویان باں بوی سیم باعین
نامرات داغ در اوجم کا خوری شد که در دانه دانه صدم می بود
باری که دانه دانه آب چشمه است
آینه و آرزو ریه بی کینه برخت و ریه بی کینه برخت
از دست قاصدی که بام آورد و دست انصاف میدیم که کم از جبر نیست
کتابت کی نوزد را در این سحر آرا سی خشت خشت صید جنت و بارگاه
همه سکین ندید در حجاب و کف محال است که مهرب دریا کرده
دل از سوزش کینه زفا صد گارید که از غم غمناک دیر دیر نیست
از قاصدین پیوستن کل را از دست دیگری از داغ جگر است
ز غم سوزم در آن کمن از کف سوزم و فاصد در کمن
بوی زارین بکرین صبا ریز کفر با و بیا تمی توان کرد
بانه و چینی برو بگو قاصد که نیم جان شده ام بی تو این جوار است
ز بکرین صبا ریز کفر با و بیا تمی توان کرد

مقدمه ای که در یاد صبا باز آید
 به پیش خوش خبری که صبا باز آید
 به یک راه و تکیه دل نماند
 بر کل در قفس لعل اخلاص و محبت
 به سیر قاصد و آن تنزوی که شکست
 جوید به نام نغمه کوفت و کوفت

صفحه تحریر خط انوار و کمال خط
 روی صورت است که با خط مکتوب
 می چکد بیک مکتوب و ز سر افش
 منبست مکتوب ملک و عجل جسم آن
 مکتوب تو کوی و روی سر است
 چون دفتر کل نام خدا را می است
 بر حرف و صورت و لفظ با چون غنچه
 کلز سخن که می شنیدم این است
 بعد از این با خط خوش و آن تمام حنی
 دیو ادنامات صفون دیگر بود که
 این نادر که صفح در در حجاب
 آمد زرد به نقل ملک است بشود
 به در بره از حرف و مکتوب است
 که آینه خاطر من ز نعل زود
 و به زرد بدینش نکرد کسیر
 بجز خط و صورت و اندر خط و آن
 بجهان کنز خرات حستقی
 این سخن که از استانی چون سخن است
 همچون خط و صورت و آن
 چون سخن که از استانی چون سخن است

بر کمال

شورش فراخوشی مکرر کرد
 نه چنانکه بگذراند بیداری مرا
 آن قدر که باد مانده کنی
 انقدر باد میکنیم نزار ما
 باری که مباد هیچ دشمن
 از خاطر دوستان فراخوش
 ضرورتی که بگویم بگویم
 در پیش آن کت که یا بگویم
 انقدر که بگویم بگویم
 در پیش آن کت که یا بگویم
 بیکبار نام ما بگویم بگویم
 در میان شکوه اندام و آن می گویم
 نه رفقه سلاخی پرستش دعا
 کبی ز خسته دلان بادیستوان کرد
 نموده را بر سر که اکنون از کوی
 مردم از سرست به بجای دلم آید
 از خاک کویتو کردی صبا من سرست
 ای باد صبا دلم بگویتو گرفت
 چرا چه بگویم بگویم
 در میان آن کت که یا بگویم
 بیکبار نام ما بگویم بگویم
 در میان آن کت که یا بگویم
 بیکبار نام ما بگویم بگویم
 در میان آن کت که یا بگویم
 بیکبار نام ما بگویم بگویم

اکنون زمین خسته نمی آرد و باد
 چه کرده ام که بپای جانم آید
 نه تا مدتی تو بسوی من بیا و صیقلی
 در آردن درنا و نامت هر کجا خواهم
 این ملکات تا مدتی التفاتت است
 سدا می بیند خود در اندامی بی نیازی
 دوستی زیاد طلب چشم ما
 این باره کاغذی دوم می خواند
 بی تکلف آردن آردن عشق و دوستی
 من به پیشانی سوزن بپوشم بر در غم
 من دگر غم زدم اش ز دود آه
 کاغذ ملر مانند که آن تا فدای کس
 نبند اند که از درد زانوشان ندانم
 یو... یو... یو... یو... یو... یو...

یوی تو گرفت بود خوشی تو گرفت
 چه شد که از سر کوبیت صباغی
 بر بیدلان خویش چه سیداد میکنی
 سموات بی حقیقت بر خفا خواهم
 قصه در دجه ای را چه افواجم گو
 چه فوایدی گفت از سر ای بدخواج
 اما معصدهای که بپوشی جنبه بسب
 دشتن ام و هر چه هست غرض باید کار
 اسطوره رفتن بکین حکم خون گریخت
 او یکسری سوز غم از من در غم داشت
 او دودی که غم از من در غم داشت
 غم زان فادیک رفتم در من در غم داشت
 غم زان بر سر سدا غم آن غم داشت

۱۰۱

از یاد آیم و کرنا محبت باید

خبر از قاصد مکتوبم ارام بر کن

هر چه در دل دارم بپایان برسان

اوه آمد شد گویت چرا آمد و دور

مدتی شد که اوه مهر و وفا حسودا

ماندم خود را خالی نشستم ازین کشت

مهر آلوده و مکتوب غیر باید مکت

در کنار نامه اختیار بیا دم کرده

نام شکایت تو کی از زبان بر آید

و ز غافل که فراموش گشت

نوحه جان رهبری از من که گویا بپای

ما که غیر از تو نداریم کرایه دکن

صبر ای همان برده بودم و بکن

همیشه یاد تو در جان من باد

مدتی شد که به بنجام حبس خرام

نوشته کلانی بکشد

اگر صلحت یوسف از اخبار دنیای

نه کسی مهر و داجانه کسی می آید

مهر طغیانی توان بود قسرا

صبر برای من ایستاد خزان کشت

تا نماند بعد ازین قوه و شکایت

ز غافل که فراموش گشت

بگذرد امیر درای بروم بخوابی تو

از غافل غم ما با در کسب ترا

نخستین که می شنویم بکن بخت ترا

بنا

بیای دایم در آمده اسیر تریب
 ای قاصد غمزه بنات میانی
 تا کی حرف تیر تافل با ششم
 با دایم تافل کله ام
 خدای از هر تیرم
 که ترفست دمی یاد تو اورا از یار
 من آن نیم که محبت نمود فرا خوشم
 که آن کبر و این خا صه از برای است
 مکن زبانه از خاطر بر تو باران دیر
 بخت از بنده یاد می آید
 صبری که برابر فراموشی تست
 بیدار لطیفان عم لطف است و کرامت
 سوختم چند نوی مرهم داغ دیگران
 در با لطف نمی از بیم بیدادی مکن
 در دل در خصوصیات کثیر خود گوید

بیا که نام شوقی رقم کنیم	انظار دارد و خود زبان قلم کنیم
در درون نویسم عکس شوقی ز خوان	شرح عظم کتابت این را که تبار دارد
بیک شرح و فایده دم ارت	حرف بود این تونینان ز قلم داشتند
نزد ارفقه نویسم کون	توابع بر کفون غی شوی و
نبا نشسته ایم اطلالی چون خودیم	مکتوب استیناق کتب نوشته
نام ما خود بخود از لید ارا می شود	بیج و تا جاست ابر کف و دهان ما
چنان سینه اناکای ز مضمونم که پندار	صرفه او از دیدن ما مکتوب است
لایق نوزد نداشتن نیست	قلم شمع ریشه دار بود
از سبک ز غنای جبر شرح نویسم	بر لفظ مکتوب
فرصتی که شد که آرام من مطلق	از آن
ز شوق دین جستم ز بر بزم که میگذشت	نظر بر و در کان نام ما که میگذشت
نام در دستم بیاد روی او میگذشت	می توازن بر باب میل است مکتوب
شود بر لفظ مکتوب من جستم غافل	که کردم از او دیده مشتاق کمرش
سبک شرح عظم و لفظ کمال دهم	بیک شرح و فایده

سوا خوا تا توام جان ما و بید
 که هم نادیده بیدانی و نم ناه
 حیرت آنکه کزنی فخر زبان و از من
 کوش بر آید نه تا بشنوی آواز من
 طای میکنم نیایا چشیم از بی ۳۱۰
 تا در لاسک نام به بیم حار دوست
 نه لسم عیب ما کن
 در یک
 که تا ما دیر بر
 چرخ
 ظهوری نامه ادا دی بقصد
 چه حسرتنا او کجده با شکی
 به یک شرح و تا تو بگردیم رخم
 حرف الفهاق تو میان ز قلم دشت ایم
 به یک شرح
 ما در خون و قلم استخوان و کاغذ
 کاغذ غنای ارازم ضای اراشک
 کلیم و ام کن و ز فخر هم از باقی
 که بجز بان مکتد شرح داستان ما
 یاد تو چون گیسو است به هم دل سنا
 که تو خالی خود اادی پر شود
 سکه در دین عار ما رخم نه ابرج
 سکه خیزد و صفت تو گفتن از خدا است
 سکه خیزد و صفت تو گفتن از خدا است
 چرا که نصف تو مردن از خدا است

۱. انوب هر کس دل کو نیت شفت
 در دلی بجا غدا بری رتم گنیم
 بی کین از لوق بنا خور ادا بی طبع
 این سخن فرمودی و عجبون رسیدی
 فحالت نکلیم از ما و ما می بی کجا بود
 صورتی نادمن غیر ما را دی نیست
 هر قه آبی که بسوی تو رسیم
 خود با نور پستی طالع می رسم
 رفت قاصد که برد نام در کف کوشش
 گوید ذهب تا خبر یار میرسیم
 در از باشد فاش حال این بکده
 کس نیست که بیا هم در با تو رسد
 که با تو رسم حال دل خویش بگویم
 ۲. نامی خلم نیت شک بکر م
 شک بکر می بدید که این ما برد
 خط مکتوب چه نفس نیم سحر می طبع
 صغیر نه در دست دالم نام ما
 که با رخ طرم آن رفته دیور خور غم
 ز دست لودن به کعبه حرم بدست
 بچون نفس بار بسین باز میاید
 ای کس می رسیدی جان دجا ما
 این قاصد میاید که در کف کوشش
 ما باشد
 نام ما چون زبانیم باز هم بکده
 و این قاصد اندر مرا بخش بود
 این قاصد بخاره زبان من
 ۳. شکل بر دواغ یار

استبداد در این مملکت است / مکتب و در این مکتب که هیچ قیامت است
 هر سر مو بر تنم دارد فروختنی از دواع / بجز بوند تو از زبان ی خاتم نبیست
 بی تو هر حرفی که از دواع دیر / کز تپش پند دهم جان ملک سید
 پیرمندی خورشید دواع است / از ما بشارت نمی برانم غایت
 نذر دیکس ناز دواع او بگریخت / که بر بشارت از هر کس چنان بگریخت
 بار قصه ملین دارد به تیغ قطع / هر کس است که اهل کویین از هیچ دواع
 لذت و صلوات دلم از دواع / سبک از دواع می تو بی خود بودم
 مهر من در دواع مایه می / وقت درون بر سر میاری مایه می
 غم تو مانده ناب جدا در دواع / به خدا از دواع با بیهوشی مرا
 حسرت در دواع است نه در کشتی / و ای ای که بود که بادت از کشتی برید
 اندام جان نواز است بیکند / صحرای کشتی بر دین مانده کشتی
 بغیر غمت جبار کس / لذت روی و یاز آری
 در دواع غم سفر دواع را یاد / چه کس که بادل محروم که هم بادت
 بخشنی هر دواع و ای که کشته مرا / هم دلت از دواع دهم بانی زجا

من تو بگویم که مردی بی پای تو ایام که بیا

ایچه بعد و دواخ باید نوشت

اگرش مردم این شهر چنین است چنین
بی تو که نیم از شهرت خود را بکشد
او را که از شهر رفت مار چنان میزد
و ای بجز صبا که رسد نه سلام من
بر کجای رفت خدایا بکشد داریش
من و بهشتی است نه دای بی کف
چون عجب دلم نه به غمش که بکشد
که روی اگرش کس از خانه دل برد
این خواش کرده یاد می هم نکرد
او بسوی ناخدا دی هم نکرد
جانم فدای نیست بدل دوستدار است
بود ای دل غمخواره بکشد و بکشد

لکری بیا دل الاله ترا همراه است
خشم غمخواره دیر ماز میان بودم
با یاد کوچ کرده که کو به میان من
کریه از زمین رو میزد و دم صبر و شکیب
ز بکشد بدو من می خورم و قارفت
تا درین آن نازده کل آرست بر دشت
ای که چون در هر یک نعل بر لعل
باز رفت و خبر یاد می هم نکرد
مرد از دوش رو بر راه نهاد
تا غاب از نظر کید ای کجاست
بماد انکار و وقت بگذراند نکرد

ای هم نفس بن محض
 ای از نظرم رفته نظر سوی که دارم
 زیندگی زنی نه از دهن
 زل از نوست غم نخم موی که در رگم
 حقی از غم سوز ماه من
 بر پیراهن
 مقصود بعد رفتن یار
 یار رفت ز زنده اما او در خواب است
 که صورت غایت اما معنی هاست
 به منزل که جان من ایست
 تنم این جلود جان من ایست
 بجانب سوز آن ترک تنم فرست
 خبر دیدم که از کمر او فرست
 بگذرد از من بر نمی توان باری
 کشتیم به پیر غبار ری که او فرست
 یار رفت ز زنده اما او در خواب است
 در آن غار غار
 به بار و طرح من در سوز
 خندید ماغ و چشم من از زنده
 بی تو کشتیم به حاصل غار فرست
 خنده کل در کمری آورد این اردو

تو درخت گل سیرا یا چه فایده
ترک شمع آفتاب من زین درخت
از دم از دوری خدا اید کوشش میرو
رفتی درخت نشود در کاج تو
رفتی ولی بودل غم تازه است
از روض تو ماغ پرک ناسیم
یا رم بکنج عکله هینا نشد درخت
ترک محبت من نالت در درخت
رفتی و در کاج تو رفت ابروی کل
تا غایب شد نور شده قید کاه من
تا تو رفتی مرده ام یا مرده ای تو رفت
تا تو رفتی از نظر سودی نایا شد
رفتی و دل روز چون بهر اوج شد

چون آن نه تازده میاید بهر نوز
و اعم از خوش لعل از دستان گل
حیثم خودی خشم من ناز از دوری
هر دم بر اند محبت تو چو جان شکر
حیثم خودی خشم من ناز از دوری
کل در حین بکار کجا لست
کفتم من عباد تو دامن من نداشت
کفتم که من غلام تو از دوری
چون بود در قفا تو افتاد لبوی کل
از صفت تو بر سر لکان لکاه من
حیثم خودی خشم من ناز از دوری
طفل شکم بر زده کرد و کوب بر بار
حیثم خودی خشم من ناز از دوری

۱۰۶
 رفتیم و آه که هم می همراه نیست
 در میانیکر بخاست یه جز در جاده
 دایمی بدل گرفته که شتم ز کوی یار
 دستم در داغ جبهه کل کسب ازین سدا
 نگران دیده رفتم دیده درین شکوه دارد
 دلم چون لوله برشته جیسی برقرار
 حیردم رود بر قفا در انتظار کسبم
 سلاک نیکینه هم گرفت نوداستم
 تو خجی کم کرده صبا دشمن کسبم
 مراد ما بخت بود کیفیتمان
 و گرنه رفتن ازین شهر متبواستم
 از وطن یاری بیاید باشد ابرو
 حوالت با خدرا کردیم و رفتیم
 بر سر کوته از ملک و خالی ایم
 اعدام تا بند دست از استن فبا برنوا
 چمن فو بتزر ز باد صبا می آیم
 بابل پر در ز مرغ طیش دارم
 کین از هادیه با دصبا می آیم
 چمن پرگاه هوا سیم طواف معلوم
 نشسته دوت بدیدر شامی آیم
 چمن نسیم بحری اسفرد و دراز
 لکن خانه آن زلف و دنا می آیم
 بگویند که در این شهر
 ...
 ...

مطلع تو ختم ز دیوان میست	تا که کرم بر شورستان حسرت
جان لسه سار سیرین می	انم که ضعیف و خستنی ایم
محبده باده خولیتن می	ما شند عبادی که به سجد بر یاد
با بر قدم بدیده کشم خاک کوینو	سازم قدم زدیده دارم بسوینو
چون کینوز پای من کر پرندار دار	قطع راه کویت از دردی در انداز
پرندار کنان رسم بران بام	خوام کم پرنداری کنم و ام
که طاعتی قضا شده باشد ادا کنم	باز آنم که سجده زن خاکیا کنم
آبروی خود در عصیان کنیست	باز آید بنده یکد کنیست
کز صومعه سیم بطوف تو میان را	از ما برسانند خبر میرفتن را
که درین راه بسی حال پریشان است	بمیروم لای چمن باز و بخود می نما
اگر آزاد کنندم بفشردی آیم	منم زن مرغی که در صحن چمن
و اگر نه من بودم پس بجای آیم	نمردم تو کله سینه می برد و لطف

مرا به در بر می رود و هر اورد
 که من بگری او چو سحر می آید
 بای ادبست که در تو آید
 سازم زرد دیده قدم بر می آید
 و در شادی من زده کنم بهر رو
 آن خط که در جلوه که رو می آید
 هر جا که روم بسته ملک می آید

در تصور و خیال

از بیکه دودیده در خیالت دارم
 بر هر که نظر کنم ترا پند دارم
 خیالت در خاطر که جا زنده دارم
 و اگر نه در زمان میم من بجا زنده دارم
 نه اینچنان بنو مشغول ای بستی رو
 که یاد خویشتم در صیغری آید
 منم و خیال باری که در درجاست
 چه شود که می پیوستی که حیرت است
 بیان نمودم عشقم که که می نمی بایست
 در آسای سخن ساز و خیال باری که بایست
 هر نفس در دل خود یاد و خیال دارم
 هر که ممتحنی و هست دارم
 خط نیست که ی یاد جا بایست
 عجبی بباران در چنین فانی که بایست
 کر در خورب مرا هم کینالت با هم
 چو کشش ششم نور بلیا می که با هم آید

ترسم که ز ابتدای امام وقت یکبار ز خاطر فراخوش شوم
 بروم ز دل پر خون غمی شوی کلنج ز جان سوخته بهر غمی شوی کلنج
 چو بکنم کز دل آن صدمه آید بهر بیدل اسلحه خم بزم آید بهر
 چه رنندیشم ام از خاطر ما در پی چه بخاکم زانم که تو از یاد در پی
 در محبت جذبه آیم ربا داریم ما نکیشم آفرینش خود دل چون آتش
 کشش است که ما را سیر کار برد بدیل از نکت کل راه کلک آید برد
 بنده انعم چه گری کرد با او بهر کار که دل نماند غافل در الو شوی آید
 در هر دو دنیا کای خود کوید

را بر او ز بر مرغ دل خود رگم آید که با این بی پروا بهر آید
 بوسه کل رفت و بگو بردن ما نزد کشت آخر صید بهر فکر کید و آید
 تر زلف و صغیرم نه چشم کل انعام نخواهد کرد اکنون بیکس کوشش آید
 یاد که دوریم بر مطلوب دل خوش چند اندر دست زبان غلبه آید
 بچ کز ازل عم در دستش آید ما ز برای شست و شست بر آید
 از آید

جزایه ببار بود بس ما را
 در بزم محبت زدگان صندل
 هر مجلسی و ساقی من در خانه شربت
 هر بیدلی آید بخود من بر زرد چوشت
 چون می رسد دست ساجی که تودای
 کم طالبی نکر که من و بار چون چشم
 بنرم را عثری جریح جفا کار ندارد
 دیدم قدر شناسی بخیر ندارد
 ای بر حال عزیزان که در حق تمیز
 بجای خله بپای گللی قار ندارد
 دارم که هر وقت با زرد ندارد
 دلال جز الفت فریدر ندارد
 آنکه که فرصت همه بر باد رفت
 عمره بر قاعده دارد رفت
 مرسل در عهد و پیمان وفا می خود گوید

ما را ز سر هوا بنویس بر نمی شود
 عیدی که سببه ایم در کون نمی شود
 تا جایی شود به تن ز تو دل بر می کنم
 اول قسم بجان تو در عین جان چل
 ما را ندیم شوق تو در دل جان نمی شود
 و زاریه تا بگویم در کل جان که نه
 ما را ندیم شوق به آن آرزو جان
 بودا همان تصور باطل جان که نه
 شکی به شوق جان فول و فلان جان
 که آنکه قلم باشد زرقه قلم پیدا

بجز خویش از تو شعلست ببردن	کجی که دست ارادت به دوستی دادیم
چو من قد تو میجویم چه پروا	چو من از تو میجویم چه باک سخن گویم
در شدیم باز از دغی کردم	من بکسر اشتغافی کردم
نه از عیسم اگر سبب این من دردم	ببر که به رستم نه با خورشید یایم
این مهر بر که افکتم این دل ببارم	کر بر گشتم دل از تو و بر دردم از تو مهر
نشان بر دهوای تو برون در سوا	سبب که که آفاق به جمع شوند
مهرت نه عارضیت که طایفه در شود	عشقوت نه سرسبب که ازل بگذرد
من خود بجزا شکستم انده بگشتم	در زلف تو که رستم است در است
که من تا ابد در دغای تو بگشتم	بروز از رسته ام عهد و پیمان
ز استان تو ام حق دمی جدا نکند	بغیر از تو من دهم زخم جدا نکند
خدا این درد و جان حشر و کینه	اگر غیر تو چیزی در دلم خواهد
خون جگر خوریم اگر بیوفی خوریم	بمان تو خورده ریم می و بیوفی که خوریم
تا مراد از طاعت امانی بود بوفی دل	نشته مهر و محبت بکیم زان دل
درت نفاذ کند	

۱۰۹
 از بحر تویی برید نتوان
 عاقل که مرا مهر تو از دل زود
 از عالم سیر است جانست فیضی
 غم و وطن نبود در دل مسافر عشق
 قریب باید که تا یکدیگر در راه عقل
 مرده ام بنام دهم نوایان حین
 از سر مرا خلق با فاکت این پس بود
 جدا شد از کف اوی طبعی درم
 از آن قبل مقصود جدا کردیم
 اضطرار بود این قیامت بیکند
 چون بخدمت دور از تویی بکس نسیم
 نظیر که یکصد مرا از تو جدا هست
 جایست برستم که گفتن نتوان
 بر تو در گری گزید نتوان
 من نه آنم که ز بهجت وفا بر خرم
 تا دست ارادت بهمن سبید دایم
 گشتم او چو سر سمر در صفای
 عارف کامل شود این عشرت بر سخت
 می طبع دل چون در جمل نام بود
 صد جانها دم از شوق بینا بستار
 در نفس امارت بود مرغ دست آموز را
 دل نیاب من و قبل مرده یکی
 کاش اول با فرات در پیشامی
 بی تو پنداری برسانم کلومی
 از جان کل دارم که خوا از نده جدا
 سجان اند غریب جایست مرا

سایه سید از دورای بیسم بود که در غریب توان دست قدر است چون شمع مرا سوزد و کند از این است آن که تو چه انودنر ایش است چون شمع تو بریده و از رخ خبر نوز کام داد و ستد بوسه بیجا افتاد آه در بعد ره و داد و ز کم زاده با هر چه باید خواهم و گشت آنرا میگویم چو آمدی که باند را روان نهاده هر که این بنید ز ما باید کینه این گفتن بفرموده مرا بخش تو فوار و لم بگرفت در غریب حق می و طرد یا رب که غیبت چه کرد و این کس بایب بر خنده و نه نیست چرا	وادی که من می بسم ایادی مرا بنگاهم دوری وصل با پای می ما از تو چه بستمم دلم غلین است می سوزم و نسکید از من و می میرم در بحر یکید و روز صبورم که در غریب دل بنا کام جدا از دست لطف م افتاد ما سبک باید و منز که جان دور است اگر اسم اوزی بود بواشن بینا گتم کنه استند مرا و ای دوستان تنها با هم از کلش دیوار کلی می جدم کس نیست که بیا هم مرا با تو رساند و دنیا میرود و خسرو بر لب عینک بود ما از تو چه بستمم جدا من ز آنکه که غلک از تو بر این است
--	--

۱۱۰
این درد و غمی که از تو بر دل دارم من دانم در آنکه آتو برست

در نادیده است بقی شدن

نماز از پیشانی در دست

مردم همه دیده دست دارند ترا	نادیده ترا چو دیده صد بارم دست
نه تنها شوق زردید را خیزد	بکین دولت از کفایت خیزد
من غایبانه ساغر مهر تو می کشم	بی منت نظر خیال تو دل شوم کشم
مهاجرت چه ضرورت استی	نوز باد عین محو نکبت عرمت
روی ترا ندیده مهر تو در دل	نقش که مقصود ولی روح هر کس
عشق اندک بر صدر پرده افکون	آنکه احسان ترا دیدند انچه چون کرد
بای غایب از نظر که شد می مکنش دل	بیکو میت دعا و ثنا میفرستمت
مضروب وصال نباشد در غیغ	سختی عشق بازی با غایبان ماند

بیان عبادت بهار

کشتن عبادت از چه صورت عبادت است لیکن نطق ز عبادت ز با و است

در بر کمر مبارک خود قرار ده که در راه امانت و امانت است

۱۲

صحت خویش را بخواهم به بیماری به بیا لیم نگاه استسنا کن بیمار و دلم از تو امید داری داشت زیده هم از خزه صدف غمناک است و خودنازک از زده که زنده باد ترس حکمت هر با خواست که نیا مد ببادت بفرای آید بجز که به که آید که بکش مرا قد می که کن است که در بکشد سوی مرید خود با اداست بیا می رنگه سر راه ببادت بیا می	که بیا لیم ضعیفان که زدی ای کز طیسم چون توی در دم دور کن بما تو بودم ببادت ترسیدی جانشانیت به عاقل این بکشد تنت بنابر طبعانیت از صند جدا این قدر که بیا لیم من بنی قدری زده تسلیم شوی که ای کالی هست کسی به پیش احوال من نمی آید رحمتی به پیش ما نیست از عینیت بما نوشته ام ببادت بیا می رخواریم فرو و چو در بر شدم قدم منوب بر بسل الیم آید خربت نود و کلش دوشش بما رفند در سر و کاس ۳۱
--	---

تا حرف تب تو نشنود بار در کر	در سیم صبح گل نهد پند بگوش
دکند بای فلک چاهیت	سریت درین عرض کم بر آرد
در سر دشت کجاست اند	آه تنظلم که فتند در پاست
صد شکر که گلش صفایست	صحت گلش رخسارین در میراست
تب را بجلد بر نوره افشا در سرم	منت عرق گشت جگر در بوش

منسوب به رسول مخصوص

بود پیوده پرست من چهار اکت	که از حال خود آه سیم را بیکه شوم
که باید ملک الموت که جانم ببرد	تا نه بنم رخ تو روح رعیدت ندوم
خواهم که پیش میریت ای بوجا	چهار تا سرس که در انتظار است
که در دست من کلاه فطرت	ز در پیش که گویند که از در فطرت
دیده بر سر	چرخ زندگیم است مژده بوش شد
بیم رسیده جانم تو با که زنده مانم	پس از مکر من جانم که کار خوانم
با اینم مردود و دعا خوانم	که جان از نه نل نل بکنند عمر خوانم

چند روزی شد که چشم طبعم	ناتوانی من آفرید با دم
که بجز استخوانها بجا بماند	کسی که است هفت تنه من
زخم بردارم و بکند ارم مرهم را بجا	در دود را زاده که عرض عشق با
که بجان کند من کرد بسیار نکند	بجای چشم ببری من جا نکند
با بقدر که نوکوی میفرستند	فیضی از تو بجان کند لعل
شفا چشم تو فواید عجیبی درم	سستی سایم بود قوی و نورانی درم
طوفان کنم را که بجانم فروم	اگر من آن نیم که فغانم فروم
دل از دستم از درد و دوا سرسرم	جان هر ضعیف بود و جان سیرم

در قریب زبید

کینه بی من باز در این صبح جان	دین مایم عظیم که شد بر باد جان
به که در این صبح بصرم خاک کند	زنده که گویم از آن کسی خاک کند
عمر در مایم ببردیم خون صبح	اگر خوش در زندگی بر که صبح
برسد در کوشش از هر صبح	حج زن می بینم از کوشش طوفان

۱۱۲
 در بقدر اتم که در دم از شکم علی
 پیر اینی ندرخت که آخر فنا کند
 زدن تو کالی که از زمین نوز کارست
 لای خند ان نه پنی جرب کور
 آخر عمر را همین بود حالت
 که دل خون شده و خون دل روانست
 خیر از رضا بخو است که در کاهست
 زین غرا حله خرم بر دل بر باد
 فروخت از نند باد خزان
 ز با لکنته این بید ناکه نی
 یک دغ نیکه نشد دغ در کینه
 طمک نند چنان شود پیر
 زمانه جام به به جفا زه بر دوش
 که خنده کا از ما خور را که

در چنین حالی که با هم فردا در دم جماعت
 سفری نرسید از عدم کرد و پرسم
 ز رسته نفس ماه ماه معلوم است
 که دل بستی ناپیدا بخوان است
 حیات جاودا باشد چنین درک
 اگر میرد کسی باری باین درک
 کی چون هم خرداری کسی را
 بمردن مبل خواهد شد بسی را
 عرفی را که بپیر شده می و
 صد سال متواریان به نعمت کرکتن

در تهنیت نویسد

مبارکباد و تهنیت بر خاندانی سلطنت
 دل کسی ترادان ما دوست خود پویا
 ای جدای ما بدست بیست و نه
 نایب است بی از فروغ از کوهر دلائی تو
 این فردا اقبال طرب ایجاد است
 کل تازه چنین شکفته دلهاست دست
 دوستی که به تسلیم خود ارم بر سر
 کلا
 چنین با لبه عالم زین نوید نهان
 ازین نایب کت برین
 سید زینت و انوار کتی
 بکشد زین نوید سر تاج را
 اوزر عقیقه رخسار کنی الواد کتید
 جازه کار خود را می زنند به انوار

در تهنیت نویسد

عید قربانست و میجویم که زیارتش
 خوش کار است که آب بر روی
 مانده دست که سخن خجسته گان
 مخافان مرا هر بی نبوع در
 یکی بر دو غلی آمد و اطاعت کو
 سدا محمد که آن پیش کف و محبت
 به بین است خوش صبح چون
 فیض تو به کیش اقبال است
 رفت حاجی بطور حرم و باز آمد
 کمر خیره شوال شود عید جهان
 ای فیض کف تو بر جهان صد دل
 هر طاعت و خیر کار بر آن بودی
 سکه عیدت و چون عدد دارد
 هم عید جهان است و عرفان
 ۱۱۲
 عید عید که نغمه گشته حیران
 این کار از تو تیر و مردان چنین کند
 بردست و باز و تیر از تو می کند
 زمانه در فن آخر الزمان ز کند
 بنی بفری راز خفایان ز کند
 خود آمد ز پس پرده تقدیر بر بد
 دامن او فلک از اصاب پر زرد
 دامن رسید از کرم پر پاک
 مایه جان تو در نیم و این جهانم
 احسان تو عید غم که شوال است
 دایم کرمت بر رفت فی ثنول
 صد کرمت یافت نزد حسن قبول
 قربانی و از جان عید این
 اما آمد دعای عالم

بر چنین مژده جان کنم قربان
 عید قربان ما بهین باشد
 قربانی و در نعمت بس باشد
 گمشده تر نیز بهارک باشد
 بهشت بهشت شش حبس
 گشت حبس بر مدار بهشت
 نوزده حبس نوزده غیرت در شمع
 در اوسط ثواب برافروخته شمع
 عتبه ده سمع
 گویند که عید نور در سال
 وین طرف یک ماه دو عید آید جمع
 نوزده سید علی شش نوزده
 پوشید حق طرف قبای نوزده
 چون دانت بهارک نور و رکعت
 بر برگین بر او دست دعا
 کر آمدن بهار نوزده جان
 اص ن نون بهارک از این کجاست
 آمد خبر روضه که در بزم رها چین
 بر صند فوی به نشانه سم را
 عید آید و در طرف صلیکده امام
 بر مانک کریمستانه حرام
 در بیان دعا
 بر نوزده بهجت در حفظ خدای
 و یا رب بر
 نابود زندگی خضر کنیتی جاوید
 از تیرا
 داشت خبر ما که در بزم کاییت
 فاشش نیت لجنی از دعای
 لک لک

ستم دعای بی اثر از من بپوش
صوفی نیم که رزق لسی بر دلم
برای انجمنی ب خاطر است
برای مانگند ارش الهی
راز نیک بر آیدم در دعا وستی
ز دست کونه مادی می چلی ای
دست که ای پیو انامید سج
جز اند بصدق در دعای بکنند
ایه ات کم عباد اسرما
تا بود افتاب راس
دیده و آقبال و صبح و غنند
باید باقی هر ترا تا هست افغان
دست که دست ناکه احسن بخت
از عرصه دهر که دنا گامی رفت
اما از دعا چنان نمودم داب
از غنچه بسا کل آیین شکفت
اما که بر پاست سر پرده این تو خکا
یا در بقای ذرات تو نفع جیابها
باقی مباد اند کونه به بقای تو
بیشتر تا که به ارواح قائم
تا جبر است ز مشرق نشین
اراده مباد بر سر او ز ملک سلطنت
مشهد که عالجتاب حش
فایده مباد بر سر او ز ملک سلطنت
مشهد که عالجتاب حش

کاهکار چشم بد از مال است دور
 خانه عمر تو تا دور رید معمور باد
 اندک از بهر خدمت زاید
 هر چه در حبس انس و جان باشد
 اندک از بهر کثرت راید
 هر چه از نقد بحر و کان باشد
 تا در باغ و دریاغ را فروست
 در ریح و خریف رست حور
 روغ کمارت رهی و کتب غلام
 فلک منبذ و جهان ماحور
 تا از دولت ترا تو قبیح
 تا ابد نعمت ترا مستور
 تر و غار و خزان تو جوید بدار
 خوش و خرم رواج تو جو مکور
 ای تا جهان ترا اب و زنگ است
 فلک ادور و کیتی را از ملک است
 منع در ریش از عمر جوانی
 ز هر چیزش فرون ده زندگانی
 تا جهانست در جهان باشی
 و ز بهر در در امان باشی

در بیان بیکدیگر گوید

از محبت لب که با آن دال عشق کی
 هر چه بود بهتر از آن بگوید در دل ما
 ای دل بیت میان من و تو
 من و تو نیست میان من و تو
 تو در دل منی و دل من پرست
 چون آینه بهشت من و من در آینه

علی

من تو شد م تو من ی من سچ آ تو شد تا کس گوید بعد این من دیکم تو دیگر
 چگونه داد هم دوست یاد هم کنم که ما رسیده ایتم و او رسیده ما
 عشق می نازد کسین حسن می عشق آری اری این همه و منی عالمی دیگر
 میان حسن و عشق ار یک باشد بر هم یکی کشد بکش نام صورتی و چون را
 خوشم که غیر نگذ میان من و تو چو فام ز کسین است خانه من و تو
 بایر نیز من احوال مرا میداند من حب عیب خود از این نهان دارم

در وصف ملاقات احباب کوی

بیا بر ملاقات دوستدار است چه حرف بگفتد خضر ز عمرها و دانا
 در دعا و ریل در ملاقات کل است صحبت با این رنگین کلاهها میکند
 عادت بجمع کردن احباب دارم ما بر نمیکشیم کلام که دست است
 آرام چیز غریب است رنگد بر کینه بغیر اینکه بر احوال هم خبر
 انگشت از نرم جفت ناز خواهی بکشد چون تا از طنبور
 زندگانی بی غریب در چاه رود انجوان فرزندان و چون مهر
 در روزگار کلاهها را که در راه است

نمقی دیگر ارج بسیار است نمقی پیر از رفیق

در بیان معذرت گویم

سرخ رو گشتم بر زبانی
بخت دست گرفته در دام
یکی را که سرخوش بود با یکی
تیا دارد از وی بهر دند
از غفلتی گناه مایه است
چون غفلت شود باعث بی باکی
چین بر چین ز جستن بر سر
در یاد دلان جواب کمر آرمیده اند
روی کردن نشو دهان دل را
آفراینه ببالین لسنی
درد و زخم بقلین و نام کند
کانش بکفی عرق انقاس
دل به نیرنگ خون از کمر
دوستی کن که محبت خیزد
در خفا دوستی نباشد که کام دل مبار
چو با بهر صحت و عذر مجوز
نوازش
کمال صدق محبت برین نقش گناه
که سید مرید کند
بنده جان به که تقصیر خویش
عذر بد بگانه که عیج آورده
سازگارم در پیش نظر
در حال من حسنه و در پیش نظر

هر چند نیم لایق خست لیس تو
 بر من فکر بر کم خویش نگر
 این دو چشمم در کنه آوخته
 کتب نافه جام و عقل تمام
 که کند کارم کنی مستوجب
 و ربه جستی عفو تر ز رنفا
 شکر را بکشت با من ملاطفت
 که چگونه کند جانم بر تو خوش
 اگر خدای محالست زین که در
 بدان که کم که تو داری میداری
 آنچه گفتند از چنان بویا و رنگی
 همه و اله غلط بوده و ما له غلط
 اگر لطیف جوانی فرید لطافت
 و که بقیه برای درون ماهی
 کو چای بودن بر آن کو چایست
 هم که دلی از کمال خیر شکست
 که ز آنکه پذیر خدمت کو که کو
 عاقل دانند که آن پذیر کو که است
 غلام مستقیم و لطف و ارام بهای
 هر آنکه ندیده بگویند و اعلم است
 آزاد می زن نویی و زنجیر نویی
 محبت لیس من تویی و نفی نویی
 سر پای به نور احسن غیر است
 بهاری من تویی و نذر نویی
 ازنی و من تویی تا روز باز
 این بر دوش عالمی در عالم است
 ای لطف تو با من طریقی که
 ای لطف تو با من طریقی که

کناه من ز عدم گریزیدی بود و بود عفو تو در عالم عدم بود

مروصل بعد فصل نویسه

از ملاقات الفت و باغی مایه فلر رشته را چند گدیزی تا بند حکم می
حسبت را بر از قطع حسبتی باشد که رخ کل پیوندی به از اول
دوستی با نیک کردن بچو او ندر است شکسته را بشکند بچو ندر در محبت
دوستانی را که با هم سینه صافی کرده در یکا حبیب های محبت جو شکار
حسبت بیشتر که در دو چو عالتی بکشد بچو شکوفه اول افت ندر نال اندک غم کرد
خوشتر از صلاح عزیزان شمرم جای در دیده و هم بچو گریه تنگ

در نعت اخلاط به وضوح

که نر بجان نه وضعی های ابرام کول اخلاط آشنای خوشش نمی آید
مده اخلاط و حسیان را جای در چاک
بلکن ما آشنای آشنای اخلاط را در دیده و مرگ
جای در آشنای و یاری خودی چند نکه طبع است به نیکان
بزمی که در و روای سخن است بزمی که است که بزمی که است

کام کسی برآ که خودم رسی کام چون کل یاشید پیرمیل سربند
 رود از جوانی بعد از غم تو تو هم جوانی و با خود امیدم دیار
 قریب سلطان بهار نکست که کند کار مستندی است
 سی بر است پس بیا کردن خوش بشنود کوش از برای خود ایست
 مست بر در دروازه رسم عاجز بود بشکند هرگاه دست کسی مبارک است
 قول و فعلی که مست مست خوش است است احسان بکن و حکم است
 در کار ضعیفان بهشت تا چه شد عصا از یاسینه که ببرد در آن
 بی طیف عام تو دارد امیدم بر چند صید لاغراف بل بوت
 معلایا که چو شد سینه دم بخور کوشه ابروی لطف تو کلید است
 دست در بار دعا را من از درو کین چو نیست که از دست پناهی دارد
 قصر دولت به در است در دریا بهشتان طاق کمری کلید زان است و کل
 در آن شد که در دست

بروزگار است تسلط کن در آب
که خیر طریقین ملامت کرد
احسان نریخت با قیادت
نیکی مکی کن که بکار تو بیاید
نگوی مکی و در دجله انداز
که ایزد در بستان دهد ما
از این طرف نشود فطره زرد باکم
درین طرف زرد نشود بلب برای
گناه کردن از افتادگان کوش
کسی ز سایه خود سرگران نمی باشد
نه ز رسم و نه باغ و نه دروگاه میانه
بر چه در راه خدا میری آن می باشد
نشود کار عالمی به نظام
تانه پای تو در بیان باشد
الکایک سرسایان شود
ز دریا می لطفت چه فضا شود
اندر تقصیر تو کند کار اختار
بر کی در آری کشتی عهد مری
ندایک از دست تا در کجاست
به من که گاه خورشید در غل در
احسان تو یکجاست وین بنده کس
جز در روز گرد
تو کوبه حاجتی دین حاجت مند
حاجت بر زبر بر آید محمد را
شکسته و از بدین اند که طیب
محمود می لطفت تو شکست

یا که بگویند رک نیست	اگر بگویند سبک نیست
چون بر تو باشد تو بر خلق پادشاه	چون بر تو باشد تو بر خلق پادشاه
ز هر کسی که خطا سرزد کنه من است	ز هر کسی که خطا سرزد کنه من است
چه کم جلد در آسمان این بخت ای ساقی	چه کم جلد در آسمان این بخت ای ساقی
خوار در دستگیر بهای مردم سرخ رو باشد	خوار در دستگیر بهای مردم سرخ رو باشد
چرخ بگردان اگر در انیم از یادمان	چرخ بگردان اگر در انیم از یادمان

در حقیقت و ثنائیه گوید

ز مدح شاه بود خامه از زبان کوتاه	ز مدح شاه بود خامه از زبان کوتاه
کمال وصف تو از شرح فایده مستغنی است	کمال وصف تو از شرح فایده مستغنی است
بشیر دست فیض رسا تو گاه جود	بشیر دست فیض رسا تو گاه جود
کی تو انم شرح القاصی اینده	کی تو انم شرح القاصی اینده
قدرت چو قدم بر سر آتش نهاد	قدرت چو قدم بر سر آتش نهاد
دفع جریح تا قدر تو دید	دفع جریح تا قدر تو دید
نور سحر آینه ای آب نمائند	نور سحر آینه ای آب نمائند

بجای

تو کلی ز خا بن چه غم ای کار داری
 هر بنده که آزاد شود دست در شود
 جز در آینه ذات ننوازی پند
 دریا رکاه لطف تو می سواست
 چنان بدور تو آبرای که در طریقه
 دولت ز درت روی غایب عم
 تو کبریا حی و من حیست هند
 ای اندک خلق وجود و خنده کنی
 در لشکر نیاب دست دریا برور
 ای شاد جنت چو دنیا را لکست
 این صاحب زشت روی قناع درشت
 میتوانست با راه سیراب کرد
 زانکه فغان این طوطی کیمیا کنند
 کمال من نظری که کنی محبت نمود
 چو تو من کی ندانم تو چو من برادر
 من تا دازم که تو من بند تو
 جز در اندیشه و خواب ننوازی
 این جایم احتیاج با خطا احتیاج
 که ذره رفیقان منم و دنیا هوا
 و زعمت تو کارکت پیدم
 حاجت ز در کعبه بر آید عم
 دعوی کند اسرار پیشرنده کنی
 و قنوت که دستگیری سبده کنی
 هر کلمه تو چون حکم کتاب الهی
 ابله بی صفحت مانع باب الهی
 اینقدر استاد کی ای ابر دریا دل
 آیا بود که کوهش حسی می کنند
 که ذره پردری از راه منی

کس ز فیهن کجودت در جان خودم نیست
 پست مای پر درم ز صد پیر کوهر است
 در این استان تو بس حق در دست
 آنچه با به با زمین نترجم غلام را
 دست من کی که ایندست است که زن
 سالها در غم بجان تو بر سر زده ام
 کوه پرا تو از دلت مستغنی است
 دست حق طه چه با حسن خدا داد کند
 ای با فیضت بخت با لوت میرسد
 بر سر مانی از سائبه بال است
 مرم لطف بناست علاج دل ما
 در تنه پرده کجا زخم نمایی هست
 کس از غرور یا رکی عجز من کی
 از زبان لال کی و سخن کی
 من اگر چه تو بگویم کجرا غدا نیام
 تو اگر بگویند کجوی بشمار خاک مای
 ای تو بمن آنچه ترا بود کسرا دار
 من هیچ نگویم که کسرا دار تو باشه
 ای کو تو کو کجرا دت مارا
 وی روی تو قبله عبادت مارا
 خوش آمد که
 ای از تو بلند قد کاست نه ما
 از سبب نخل ما
 صدرا بگو که دست تو من صدرا
 و ام
 محمد از سر سینه و دهان ما

بکا نه که دو کون و سه لوح و چنان طبع
 اگر ز مغبته زمین سوی تخت فلک آید
 ای از طهام تو نکرده در خاک خبر
 افکنده ارسیت تو اسکا خیم
 حیدر قربان علی و برکت شری
 برگز نبوده قتل تو صاحب خزان
 برای میر و کنت جان تو کف اند
 اندر پناه جان تو پیر و جوان مقرر
 بکین زبان کده میرج تو خلک
 بر لبه پیر کشت تو بریدیان کمر
 با موی کعبه دت تو همچون ظفر
 امکا نکشت نای بکرم در همه شهر
 ده که در کار غم مانده مرا احوالست
 دوازده نسی بیت در جهان فنا ده
 خلقی کجاست بیت سر در جهان نهاده
 علیهای فتح تو در روز بیجا
 الف های زنا فتنه است سیر
 بر استان اقیه مکنده بودم چشم
 که مکنظ فلکی خود مکنده ی از زخم
 نوی سر مایه دنیا و دین پر دای غم
 تو با من پیران شو کو فلک مهر با
 قبیل و کنت من که ز دیوان دوستی
 تشریف بادش ده بدوش کد آ
 رسم از نور توئی داغ عکس ترا
 نیایم بشود داغ عکس خود چه

حسن و در درون در در سر
 آن کرمی که به نهام سخی در بهار
 لب و سر کو میویم عرض دهند
 در سحر که بستاند و در سزم به خست
 مرا این تر و تر آغا هر دو می زیدند
 و سحان کو خست سست چون بر نم
 تو شکر به پیش ماغویه شکر تو ام
 آفرین بر تمیز جوهر بیان
 بدو و صا جان کرم
 بدش عیبی بر دم در سر خود حکم
 به پیش دست تو ز دریا کله آغا کند
 هم تو دانی که در این هر دو کدام حرکت
 مملکی سواری و جهانی بسواری
 چنانکه زید دم سز هر دو می زیدند
 ز آنکه سجون نغمه ناری بس بود میراث
 وطن کند آشته بختی خان زهر تویم
 کوهر مانگو شستنا خست اند
 نیدگان در حنیت نواخته اند

شکریه نویسد

ز شرح شکر او صریح بیان است
 بهر سر و دم ز باین بهر است
 ادای شکر تو از دست خاتم چو آید
 شکر ای که تو ازین مانع مری
 چه کوسن سر و کبر ز باین است
 شکر ای که ز باین بی بود کفنی شکر
 خورده نمانم صد و بدن آید
 سیراب جو کزید و شکر می بار د

شمارشگر نعمت است چند این / که از بیم بیکسبج دندران
 سینه لطف نمایان تو زدم / معبود برهون حسن تو ایم
 چنین لشکر عطا تو میبودن زدم / محال لطف ندارد غریب کرام
 زبان ناطقه در حد شکر و لال است / چه قدر عید ملک سخن طراز بود
 ذکرش همه آورد زبان میگرد / طینت هر که جو تسبیح معکس است
 دلم بود از آن لب بر زبانش کرد / زبان که شکوه ام بر بود اکنون بر شکر
 بنهارم گوهرشگر تو گفتن سفت / سرودی ز احسان تو گفتن
 به زبان مستحق می گوید ازده / که لشکر نه این لطف نشا تو کنم
 در بیان فائده گوید
 چون نیست مرا زنده زبانی سخن / بر عهد سخن خوش است کونا سخن
 نمیکردید کونه رشتن حق را کردم / حکایت بود بی پایا بخاشنی گو
 رلف مشکین تو عروسی سخن / چون بدین جا رسید کونه شد
 نامه آفرید و مبر رسیده / مدعا را هنوز آغاز است
 چون کثرت نام شمع دردم / در قیقه اینک مهر کردم

همان بهتر که خاوشی کریم
 چون علامت بنید بیا این کریم
 کند ششم از سر مطلب تمام مطلب
 مهرش عنوان بخون دیدار کمتر مرا
 نامه تمام گشت بجان که بی برد
 مصحف روی نوا از عم او بخوانم
 وقتی نشد از دیدن تو دیده کاسیر
 دیدن روی نوا دیده جان می باید
 چون در آید وصال در راه
 فرضی خواهم که حشمت تو بزم آراوم
 مادر از لب وصال چه حاصل که تو از ناز
 کدام لطف جان لطف می رسد صاحب
 اگر بدل بختی قدم بدیده گذار
 ای یار غمخیز بختین بختین

حکم را خون کنم در خون نشینم
 چند اندر سیر گشت قلم در بیان
 نقاب چهره مقصود بود مطلب
 ثانی از دوری غیر ند تو مطلوب مرا
 بنام کلامی بسوی جان که می بود
 همه جا از عم او رو تو در جمله گشت
 الحی که در این شبیه چنان دیده کلام
 این کی در سر چشم جهان بین گشت
 کم بود گفتگوی در راه
 میکنم تا صبح روشن صبح روشن
 نه سید قبا باز کنی صبحه دیده است
 که دوستی بکشند دل بر آید دوست
 که در دهن ستم دیدگان جد است
 امید در غمخیز است بختین بختین

این بیکد نفوس که ما و یکدیگر ایم
 از تو قدم تو دیده روشن شد
 از آمدن تو چه کل شکفتم
 ای آمدن با خشت آید ای
 ما را چه بود که تا تا در میان
 این نوی ما بخواب می بینم
 شکر صد که بگردیم و رسیدیم به
 شکر خدا که از آمدن تو کار ساز
 منم که دیده دیدم بار تو کردیم
 است موی تو که در میان
 دیده چه کار آید این است که ما را
 این منم باری که با دل و دلم
 خانه امروز نیست که بتواند این

لبها رغبت است به لبین بشین
 سینه ما تازه تر از گلشن شد
 در من دامن بهار رفتم
 ذکر تو بود ز خورشید دی
 قربان سر تو با آزاد دی
 تا لب آفتاب می بینم
 آفرین باد برین
 کافی که خواستم ز خدا شد
 چه شکر گوشت ای کار ساز
 قطره باران ما که هر یک که
 بر دهنه آید تا سر دی جوینم
 بدی ای رفتم زنده و آیدم یکدم
 وقت بر دهنه جان

رسید یار من از کد راه و میجویم
 گم گشتید و خنجر بمن حواله کند
 امروز چون حال تو بی پرده است
 در حیرتم که وعده خدا برای چیست
 دو کس آنکه باشند بیم یکدیگر
 حکایت کنند و لب خوش

در ایفای وعده و فراموشی وعده

از آن بوعده و صلح امید در کند
 که بجز رنج نکرده است ارباب رکند
 چه عتقاد کند کس بوعده است ای کل
 که بجز عجز زبان در نه زبان داری
 که وعده ام بخشردی از تو آرام
 نسبت بوعده که تو این وعده را نسبت
 دلم از وعده و صلحش کی خشنود کرد
 که میگوید بی از کرده خود زود میگرد
 که از ادای تو بتمام وعده دادم
 که دل بوعده و صلح تو شد و بگوارد
 که من کی تو را نه بدین صدق صدق
 چون نذر دگر آن یا از ما عهد
 بمان از حال طبع یافت احوال
 نامد بی طاعتان بر مال مع
 که در ادب استیقام دیدن محبوب
 بال بر مال که بوتر نه بر نه ملک
 که شایسته از نام و زستان کاش
 خال میکتیم و همراه صبا میرفتیم
 اضطراب دل منداغ و لیکر ما
 همچو صفی ما که در ج ط

افغان من خبر دهم از حال خسته ام
بی برد نامه ما به هم ما دور دریغ
مهر شده غمناک چون دیده بکوتی
نیا شده خالی از روزگار من گشتا
لکها غم از غری مجیده ام نمی خوردا
روزاه و عده چو امانا امید بر خیزم
تو به وصل و عده داد که زجر ابریم کن
اگر چه وعده صدق است با من
دور بینا تمام شده وعده نور محبت
از آن ترسم که به کام حیات
بکذا و نایم بندان کل بو عده
حیف شده که فراموش کنی یا ای با
اینها که در وضع و کلام از دست است
بیم است و ز منی قاسم سخن نه

بیر تیر آه نامه احوال سبته ارم
که پریدن تو اینم به لب دران
تا ندانند دیگری غیر از تو مطلوب را
چو یکبختی سر بکوت بوی کباریه
بعد از این برینم کسی از نامه کرم
در آن عمر به صرفت استیلا رسته
بلکسی مکنی این را که تو اندیشه باشد
در از لطف کی رسید به وصل نویم
و چه در از کرده سلسله سوز را
بهین از روز و فردای تو باشد
از این نظر تا حکم خون نمی شود
که ترغیب دنی باید تو او را از دل
بایدت دیم و کوی که بایدت
هر یک کل احتیاجت زبان در هم تو

درد اگر بلی نیست بجان سخن تو	بادام دو خورست ز بهار دهن تو
دارم بد دل بود ای محبه ز برنو کون	مهر دل از تیغ خزه بلبلان و بر جان
آنرا که دل جویده افت شکسته است	ناکش چرخ و دست که بر ناله کس
صفا داد نام و بنایم را بر کی فاصه	درین مکتوب نازک است ام لباب
برست جان تو چو بخت دریا خود را	دری که نامه ام مالک است کجوان
نامه ملوک و افاضه کجایان می برد	در قفا نا چشم من چو چشم حکم
روز باشد فاش حال ما باین پوشیده	نامه چون زبانه باز دوم محبه

در اظهار صفای خود گوید

با سینه صافیم چه کند کینه کسی	آینه از عیار مکر نمی شود
و دل مجادله با خوش سخن	بر کسی کشد بر آینه خنجر خود کشد
صاف و پاکیم خود میداند	سینه چاکیم خدا سیدراند
گفت در طرب ما کینه داشتن	آمین است سینه چو آینه داشتن
ضمیر پاک من از کینه داده عاده	که چشم ناموران را سیاه می بینم
ما ده دلاان کینه و مهری نسیم	که کور آینه کتب روز است

بخت که درو بی تکلفی خوش است توان چو مورسایه دست بی سیاه
 چون خست درین بخت تکلف کویت در هلاکت سیر در بی نیاز است
 تکلف را بخت خوش توان است بختی که بخت خوش توان مرد
 در سالیان صحبت نیک گوید
 به از هم صحبت نشایسته که می بخت ز قریب از یاقوت ز بخت خوش
 سر برون آورد و عکس از دوزن آید فیض صحبت می تواند شکست آدم کند
 صحبت این نظر باشد سید دل اعلاج سرمه چون در دیده آید نور خفا
 صحبت مردان نشوند از معنی یکبار از طغیان آن طوطی کند آن مرغ
 از صحبت پالان بود که حیات چون هوا به بل یافت نغمه
 و نشان اگر کند ری عود حرم تو شود عین
 بر تنوی سوزی انگشت نگر از او جز میاید میانه در
 به سرشته سخن جوید به سبیل با نی که کس از کفنی در و یاد
 منت بخت از منت بخت و عکس است
 ماضی بود در ساغر بخت ازین سر از بر هلاکت از قنداق دست خوش

اینم اگر نیست بجان آبرو بهتر که رنجی بدو آشتی برم
 حقا که با عقوبت دوزخ بر است رنجی بادی صبار در است
 من از بیجانان برگزینم که بر من پر چه کردن آشتی کرد
 در است و محبت گوید
 بی محبت بر که میرد عیش و نوش است خاطر آزادی ندارد شیشه چون شکر
 محبت میکند تکلیف و بانی میگوید که تیغ احتیاج در اصل است و محبت گوید
 نیمه است محبت که جوابه عقل آنچه در فلک و انوار است ز رزق و انوار
 در محبت ایضی زمانه گوید
 این خود کام و جان ناله و نوحی بود که آتش میزدند بر یکدیگر صحرارا
 در محبت بهمان این دور است گویم در صحرای اکر بگری بکند و
 چون نشسته ساعتی بپوشد بجم دلها هم بر عیار و دردم به صفت
 ایوان این زمانه ز آردن نشان شود چندین بر و دست ز اودم که گشت
 در چند صبحی در عالم بدارن موافق بجان دیدم کم
 و کس که بپوشد بپوشد بپوشد بپوشد بپوشد بپوشد بپوشد

مراد روز قیامت غمی که نیست
 که او بی مردم عالم دوباره باید دید
 چون سکه میزند که بنا بر دورید
 آینه میزند من آدمی که نه دیده
 بر آتش خانه از آتش خلق بی غم
 عذر بسی بجا که آدمی نه دیده
 از آتشهای مردم چنان که زبانه
 زبانی را اهل کفاف طعم که زبانه
 که چشم بر رخ آینه بیند و آنه که
 بجا نه که سری میگیریم که با نیست
 تا اهل زمانه چه اهل زمانه نیست
 دست انجمن نیکو نوز که از شتر
 اهل زمانه از آنی بر نفق نیست
 غیر از دلب میان کسی اتفاق نیست
 که بود اسبش از آینه نشانی بهر
 که زنده عالی کسی به مار و کرم افتد
 بیمل آن به که خوب کل عشا خورد
 که دور دست وفاداری یار آن نیکو
 رشت بر کل که ششم دیدن ناکشند
 صحبت زلفه نماند بای از دور هم
 همچو سوزن زخمی باید که نشن کرچی
 چون کمان حلقه می آید مرد و گوسفند
 صف بیکر هه مایان و در میان نیکو
 خوب آید ایمان روز کار نیکو
 آنچه در مرگ است نوزد زنگانی دیار
 سرف روبرو من نیکو ششم که می
 انقدر به نش که عصفای به باز آید
 که برادران بی کمان بی غلغله

۱۲۵ در نامه زمانه بحر حرف جنب نیست گویا که از سپاسی شکر نشسته اند
 مژده در جهان نمی بینم به در کوچه دکان بچار بست
 که لعل نیک است از صحنه افغان گویا که مهر فراغت چه زینت مرا
 در خزان از عند لبها مالک نسوی گشت چون درق که حشمت می از باها
 خلق را دیدم در خواری چرا بایکشد بای در دانا و درک مدعا باشد
 ندیدم در حق هر چند که دیدم هر که کرد در سینه مجروح ملک از اخی
 هر که نبود مشکند لا ترا خبر داغ در آتش مایوت باشد از داغ
 عشق کوی و بایست و ببار نو ز از روی خوبه و ز نو و در کار نو
 زبانی بهمان در ضیافت

مر اصفیت احسان که الفت بود حصای عافیتم دوده ضحیت بود
 میاشد در جهان دشمن تر از این بها که با این حصای بیکد را سیر می باشد
 سبک و طالعان اگر شرت می بیکد بیکر که شکسته خالی هوای خانه سبک
 هر آنچه داده قفسی بود سبک بشن آید آن کمن برل خود مدام جهان را
 بر آفتاب وی در سما که در کشت دانه هر در اینها است و در عالم

نیاست که کسی بفره ام دیگر
 طعنی را که بخواهد من ببرد
 جانی خود چون مرا شطرنج خانی
 دشمن با من شود در خانه میمان
 که چه باشد چون آینه بکین جنگ
 بنفش در خانه ما بهانی دیگر
 سکه خدوق در شدن بر او می
 کامه چینی میخورم که بر خوارم بود
 آرزو دارم که در عالم عاقلان کند
 از زده بنده نوازی است در عالم
 دعوت و تشنه از زده کی آرید و بیک
 موم از شریف فرودان سلیمان کند
 هر کسی در خانه باشد آمدن خفت
 خوش را قانع نمودن بشوینها و گشت
 که تو بهمان من شوی خود را
 از اجل یک شبی ضمان شده ام
 عشق آتش در جان زده جان از این
 ما را اجل بر پیا شده او بهمان دیگر
 همه در مجلس بمان نمان خود را بک
 یکیش بر جلوه فتنه هم بهمان شود
 از خد فزون کن ایداع ما در این
 که بکس متورع نکند بهمان را
 موزه در ریاضت و شوق از این است
 عید آرزوی که گشت رستگاری
 بخت و شوق کدای چند باشند
 می توانم شرمند به پیش هر که می توان
 آبیات شکفته و خجسته

فی بر دین نماند هیچ باری باریست
 از کسوت فخر و عار عاری شده ام
 هر کس که بخوشی گمانی دارد
 تنه ای و بوفانی شناسم
 ز من همیشه کنی و از خوشی باریست
 که گفته ام که عین اعظم از آن دارد
 فی ردی که بپوش ز ما را رایت
 ما را نه بکس فخر و نه از کس عاریست
 چون در نگر و عیب بنانی دلدرد
 نوعی که هستی تری شناسم
 دوستان بدوستان نویسند

درین عهد از دلی منیر از محبت
 بیایغ از شای تو نهالی چندنی بزم
 چون آید بر جا بر کوی نشسته دلی
 عمر هست که در باغ وفا میبرد
 هر کسی در خانه آینه انداخته
 از هاله است که با آینه گوید
 غنی ز مهربانی او کس نشنم
 بیک رشته توانی که کاره ساری
 کالی نگفته اینها جو کس بمانی
 که فی در انداخته هر نه بری بیای
 بیک گل که تو از عهد درین باغ ندی
 هر چه بود که دیدم از کوی داری
 خوشتر از آن نمودن پیش جان کوی
 عیبی که آن فانی نموده تری
 از رسم بدوستی ابرو آن که نشنم
 دلی بجا به میارگان نیز در عی

من بوفایم دل من دارم

بچه پیاپی بوسه دادم و از سرم

سینه را بوسه دادم برای مریض

بوسه بر کدول دارم می کشند

سلا مریخ و بوی اصفه را طبع

مشتی بزم ازین که وفا کرده ایم شرط

در نیت دین و شکوهی ازین که حقیقت

دل میرم تو دلاف محبت چیست

حرف سرگرمی چندین حرف باقی آید

در محبت اینم می آید که در چشم نهاد

منه دل کردم زلف دوستی را اهلش

الفت با کسی بود قدر در آن

چون محبت نفاذ بود در سرم

تا نیت قلب را که بجز غرضش آید

کرد بخت باده کشد با بخت

یا رب این خوشی را می نداد ای شکسته

و سخن است آنکس که با ما سخن می گفت

بر کشتن آتش با خود بخت بود

صحت نشد بر آید بزم به بی شک

اما تو بیا کن که چهارده ایم شرط

بر کشتن آتش است ام آخر هر حرف

ما در نیت خوری که عهد با سرم

چه بگذری تو هفت در آن که مکتوم

طوره طرز دوستی با بزرگش

آه از آن کجی که آخر ما را در کوفت

بر کاه نیت هر محبت برای چه

آید شد می نیت محبت برای چه

بلکن فروغ در پیر و پادشاه

۱۲۵
 در آن یکی ترک من زار آمدند
 گو بای که هم خونی به یار کردند
 بسوزد و زهری که احوال من بماند
 بمیرد زین آن شیراز ایدانی بر
 نیست بجای خالی که در آن
 دوزخ اندازان است و در آن عذابی
 با چنین در شرط دلستین رضا بود
 چه کرده ام ز حقا نه غفلتی نه کنای
 خدا بکر امید دارد او این جهان را
 ز من در ای شکایت ماکه چون زده ام او
 تقدیر او کند از هر چه می باشد
 دلم چون است عباد زبرد چو دارد
 با چنین ننگی می صید نگرمت کسی
 ز کوه غم آن بوفه غم دارد
 بایستی ننگ هم بان طالع زبون
 شد شمع الکس که گرامی دیگر
 از تو ای بر عهد ترک دشمنی زود بود
 اگر چه غم غیر دها چه غم دارد
 ای اجل ای کمال من که در قتل است
 من نیز عهد بستم با بوفه ای دیگر
 دیر بماند شاکستی خدای زود بود

به غیر عن بدکار مندی
 و عهدی که با من بسته
 همیشه که با خود دل تو دلی
 عهد الفت یکدستی کردش شکستی
 ندانم از سرمان ما که رفت

این سوختنی از تو مراد همان کبریه
ملک بهشتین است در حدیث
سفینه بود از این بیشتر کون حدیث
ما کسی بدین مجال شوی چیزی است
باز از کتب غیر نفیس و فاخر

از توبه هر جزئی غلط است
ای خودم جوفا بر جوانی را بفرست
بفول دشمنان دوستی
حسینت پنهانی من بر باد مخور
همین قدر که ملک بر دراجم رسد

عرض فوئی مبر و غلط است
استی ای انقدر ناماستی ای انقدر
بسیج که از که بر بیدی ویا که سوتی
ترام کاه از اس عجب که که می فایز
بوز مردم اسوه انما کسی مرا

بناشد که اینها را تو که مرا با عقل
برای من بخشید و هر چه در دست
مندی که در جهان بخیر افروزد دل مانند
کوه زده که بر سرش...

باین شهر دست نشسته بختها تو
نوسنگین دلم از بیدار کردی
نه زانوار حاکم غنودل نماید
ستاره زینت از چشم بگردان

۱۳۸ بر چنین پیشانی شوی ماسینه تر جان آگاه در زبان مکرر زده اند صفت خا بر آگاهی در لک است بس کشم اگر کرم بون و صفا کرد نوز نه یکش فریدار بند و سناست همیشه چون مردان عالمی که لک است صحب و انشا بر افرو بر صفت بشری اسب بجهت مذکی با دست که انشای جفا ابدای بهر است لیک شکر از مقام کسب ادب تو بردم زنده خدایک حکم روز دهم که شوی حسین علی کون برید نه استی بود اندکی نه خاک ترا و منی کن که هست در محبت نبرد	افغانان ز تو که نیست بر شرف من منست ایند را که طبع بی نیاز از تو بر کرم در بطن تو جا نبود نه عهد بر بدی و عهد وفا کرد اگر نه بندی چون من ترا عاقل صدیق زمانه دور زنی لک است و تو پشت بر کل کز نیم دیگر و توبه دیکر و فتنه جو از نیم غم از یاد بغای دوست بجا نیست سید ابرار لطف خاتون که با در میزدانست برم نه کرم حست شوم که جرف خون من شده در کما و حریف که شسته با پیوار دیگر ناز است دل به بند و فتنه از کرم نتواند
---	--

بی تمام از تو خط بندیده

ای عزیز بیکر خون ترا نشناخته

از سر حدی آن فزاید در دل خفته

که فایز ز تو در دلم نهانند

دست نام تلخ را ز دلم جز دعا جواب

بر سر غمدم غفلت نماند ای دل

گویم که چراغ دوده با شبنم

بجز از یکدیگر به نیلوفار غمگینی

آنکشتن زین بر لب تو صدمه

بسی پرسیدی اسیری و استغفار

بگوئی چندینم از صدای خنده کل

بیترت که نشنیدم از تن سخن هلال

نه غم من کسی شناسد که رخ تو در

یا خط بندگی ترا با دره بکشد

با تو زنی که نشانی بر که زده ای

ماکتف از دل از غم خون جگر

دیگر دل در دلم دعا در غم نهانند

ایم که تلخ بیکر از شیرین و غم خوش

آن عفو نیست دل که بوی گل است

افسوس کرد دوده چراغی

دگر در دست تو پیدا کرد جانی

بگذرد که سر سینه مانده بکشد

خسته می نیم جانی از دست تو

دماغ که به بدایت من جبار است

این هم دشت فکر در کن جلال

از دست تو به باشد صفی نشسته

آنکه انت که کو شمشیر روانم در دلم

دلمه بسیار و دل بدست آرم است	و کوه را	بسیار گشت
که نیند جانم تو چرا بی یاری	یا ایان	بسم که یار و خاد گشت
چرا چون لاله خیزین دل بیاستم	که بر من ز کمر او سر گران	از د
او صانع زمانه لایق دیدن نیست	و صحنی خوشتر چشم پوشیدن نیست	
وانی ز چه پاکتیده ام در دامن	دینا ننگ است جای جبین نیست	
بکشم صحن بر او لب بهارم	از زلفی تب که از حشم زارم	
جز نام و نیت بنماند از بوی	کونون که با جوف پیو دارم	
دار و دوا کردد اگر ددوست است	مرسم نفاذ نه گشت اگر آخر است	
دشتم کرم بهر آند گسست	بکبر داشت مرا و عهد کده انداخت	
در آت و هوا می هر سجان اله	بر چند که دوست گاشته شمن است	
شرح غم عشق را بایانی در گشت	در غم دل خسته را نیتانی در گشت	
تو فهمی سخن غمگینی من در	افسانه عشق را از بانی در گشت	
همیشه تار و بود کار نا بهوار می بستم	هال و دستم نبود و خوش در کار می بستم	
هم در خد متنت عمرت می میدادم	هم محسن می شدم اگر خنده ز بار می بستم	

بگشای کوشش بختم احوال شدم چو چشم
 من آن بخت کس بریزد کنه سیاه
 هزار نیکو ده و بنرم اید و اید در عمر
 نقد مینوی که از شکایت تو
 بعد عمری از حقیقت حاصل او می شود
 افروسی که از روزنه های هوا گفت
 در دیکه تو آن گفت که گویم زان
 من بمانم که صد نیزند دل که دام
 من بمانم که بطل مصیبت است
 زخم شستیر بد بزم بزم می آید
 باین جهان که فاری بر آورده از دل
 بیک کسی بود این عالم نامی بگشای
 که از هر که وفا بود اید دل من
 که در آن روز که
 هر چه بگشای از تو کس نشیند می
 که خاکی خورده عشق دانه ام بر ما
 هر که در کس وفا نفاه دارم با
 با آنکه در بهر زمانش بر زبان نداد
 شکر بخت ششم من حسن کند بر ما
 بیک شکر از آن بخت زمان تو آید
 خرد از آدمی که از آن سواست
 ست و صلح و حکایت از دل که دام
 شکر بخت ششم من حسن کند بر ما
 تا قیامت اثر زخم زبان میماند
 بر او زخم نمایان بگشای و کار دانه
 سینه ام بگشای ف بمانی در کس
 غیری مری از تو بخت ششم حاصل
 که در آن روز که

میر آوازی بر آمدند دوزی ازید
 بی که ترک فلک خواند نوزده عازد
 بیلی خون جگر از دوی کلی حاصل کرد
 بیا که رایت مفسور پناه رسید
 دوستش وقت سحر از غصه خنجم داد
 دوستش از قناب صف بدست آید
 رسید مرده که آمد بهار و سبزه رسید
 روز سحران شب وقت یار شد
 رسید که شد منتک پرده غیب
 که بود آن آبی که گاه است یار شد
 گفت بر خیز که آن خسرو بکین آمد
 که مسموم فی و موقوف بود کوش آمد
 سیح نفس گشت و باد نایب
 درخت سبز شد و میخ در کوش آمد
 خنده دید که در باد صبا باد
 به هم کوش خیزد طوق صبا باد
 نفس باد صبا مکتوب شد و بیکار
 عالم هر ذکر یار بود از مکتوب

عیب است و موسم گل دیار در نظر ساقی بروی بزمین جامی می بارد
 ساقی با راجده که آمد زمان گل تا بشکنیم توبه و کردیم آن گل
 آنکه پیدای خفا کرد چه خاک است ایام خاک موسم و عذر زنده شمع
 بهر گل طربانیکه گشت و تو بکنن ساقی و راج گل پنج غم ز دل بر
 در شک گوید

چنان چشم که غیری در آن عالم بگوید که میرم اگر دست او زانک جدا کرد
 در و صدم و میم ازین رنگ که یاد دست بهر گیت به امان چیش
 ای بر سر چه چشم و چراغ داران سوخته خند نوی مردم داغ داران
 رنگ پیدای عجب است و در میان خود تو هر یک کس و شمس غم داران
 ای خوش آنروز که خود را بنمودم کنم تو خود نازی و تن نیز گودار کج
 چه هستی و مردی باشم بفرست کند که قدی بجایم ز دل آرزو بر آری
 آنروز که من آن رخ را می بینم او کند ناز من از دور تماشا می بینم
 خوش آنکه دست نوی تا بیاید بر خود تو با کسی و من و کس از میان بر خود
 کو بر لب نعلبلی تا عینش با شمع کم ایمن دام و کند تا نفس بکشد را

بهر آنکه

استاد

بهشت از تو بدو ارفا نه غم بوم
 فغان بوم و جیستم ترسم کرم
 در غم که درین فصل کجی نیست
 یک مرغ کفایت و درین فصل نیست
 دل مجبور از غم من و من مجبور
 دیوانه خاک روی دیوانه میکنند
 در غم و غم که من چه نام
 مجبوریم عاقلیم کجا
 دل می شنود هر چه سرانده دل
 خود کوبیم و خود می شویم محبت
 زمانه جو بادست و باد خست
 نقاب از رخ گل بوبرت کنند
 پس از سینه در بیا چین
 تنش و دجاس عذرت کشند
 در جوار نام و ابله خاک کوب
 ای یار و یار جیستم بر تو کندی
 سیم را بوی نام بخش او صد
 قاصد جوهر سر خرم یار بکندی
 قاصد از نامیوت پیدا عاقلیم
 ترا بقاصد بر عشق ز دانی شرح عالم
 اگر بی بوی یاری میر نام روا
 ز نام دگر است و بی نامی

فاهد این سخن ساز نیست دیر نمی آید	تا بر نمی آید با بر نمی آید
چو نامه و چلی برو میکافاهد	کسیم جان شده ام بی تو این جواب نیست
کلاه کوه در پیش بر فلک سپید	کسب بد چو توست بی نکتند کسرا
کر با کینه میل سلاخی عجیب نیست	سکون چو عجب بود کوه بود کلاه
بهران دوستی که هر کس بی منت ملامت	بهر کالی که برود در دلهای درستی
کلاه کوه و بقیان بافتاب رسید	کسب بد بر کس اندر آخر چو نوا سلفی
در غم ز غم ملامت نیا گوید	
یاد من من پانی صراحت نیست	در خانه نشسته غم خورم محبت نیست
فایغ شده ام زده بید و در پید	از پاشی گشته بر سرم نیست با سکه
کب چندی در شمار احوال بودم	معروف طریق دوستی بودم
با کتون در سرم خوش دارند نفا	ما را این بودیم تا بر دنیا بودیم
چون محبت نفاق بود در سرم کار	آمد شده کجاست محبت جبرای
کفایت کرد و در دلهای نوا	ما را که دی سر نوا سلفی

خردیم که در وفا و محبت کردیم بوزن بسوزد در امانی
 هرگز مآخوژی پیرسیدی که احوال بود مآخوژی پیرسیدی که احوال بود
 ای میم دل و غصه دلداری گرفتیم مادر غرض بود فرمودم زبان را
 بوزن آن سنگدل از ما زبان می کرد آن مرا گشت دست و دست بزمین گشت
 آهی که بر در تو غریب اوفا دادم فرغون دل ز دست تو چون جام
 با غریب روز بود که من گشتا شدم کنز روزگار جبر و مسکنت جدا شدم
 وقتی ازین بشیر فوایدی داشتیم عازت عشق رسید آن همه کذا شتم
 چون استیغ همیشه جنم از جنم پر بجای دلم ز دست تو ای نازنین پر
 که آن دقت گشت از کار بدو گشتا شدم دامن عشق بدم در برده بهر دوشتم
 مهابی خود گویم که آن بهر بود آباد کرم بخشش ناکیدان پیروی خردن
 برین خوشم که بتی چون تو نماندیم اگر چه از تو دلی گشت و غم
 چرا که بر دست غم فرو گشت نوزد داغ غلظت بر چمن دار
 ز هر مو تو بودی بند دلام زان شب بیان چند دارم
 بهین دامن دامن بهین دامن دامن بهین

۱۳۲
 تمام کلام ششم بهر دامن بهین

خدا در نه چه معلوم چه نامحور هر از زدی نام چه بود از صحرای	خراش سینه خود با غم میگویم من این آه خیر سوز اول گنجینه
نوکوی نه آن و نه این دداشتم کریه هست آن و غمی بر آشتم	کنه نت ای که من صبر دیدم داشتم پیشی با گریه های خود داشتم
روز می گریه نام تو سنگی سحر خور از گشتن ای بیوس در گشتن ای	بر لب فغانه بر در نواختن در خور آزای غمخوان روزی بخوار می
سو تو می کشد خور این دل هر جا من خود در گشتن هیچ ندانم کی شد	کریه ز فوی نازک سو گشتن غم از من قرار و صبر ندانم کی شد
من سراپا فخر شکم او سوراخ است وقت بیک بود بهشت آخر سو تو	صحب من گشت عجبوت در خواهر است با نبرد کان بی ادب تری من فلک
آتش از آید چرخم در چه خار خور هم فخر و هم از فخره برستان تو	لطف و دلت نام تو بکین دل میگویم خون بریم از چه استم بکران تو
زین جرم سنگدانه دل نامهربان تو بر من دیوار خود را که جرم گریه	سار رگبه دل شکسته نوازه خورشید یک سینه بی ترسم

تو بر تو بدیده دل فغانه ختم
ازین که در فتنه اوجت کند
باید و دری را به صبا شسته
عصری و درای امان و خیال کس
تسبیده ام از جوش خری که گویانند
اف نه شیرین مرا کوشن نکودند
در اوج خود عقل را ره برد
ای از روی نزار سیند
تو خود بغیر سر اسرار نه نازی
ای دانت دلمت بودم شبیبای
چه بودیم که نزار به شکستی
مرا در طعنه صفای نکندی
نستی و طوغم نوتش کرد بیا
بانج شده مانده عیسی و خشم دردی

وزم تو تو لبتن هم بکار نه ختم
ن مرا همه افرین نه خفته
هم که کوزار جنت من میلا شسته
پوس جان ملک ملک ملک
در کاظم به پیری فرو شش غامه
صد نای جنتدم شکری کوشن نکودند
بهشت برین را با بلیه مد
و نوزد من تو نزار کینه
چه جاست که با ما کشته داری
چون کارهای تو نزار کینه کویا
زخم در جان ما نشسته شکستی
ز لبت که ن کوه شکستی
نوزدی و ساغر شکستی
بر سر آن مانده پاشیده کلاه

۱۳۳۰
نوزد من تو نزار کینه
دوای تو نزار کینه

خاک شیشم وز ما در ادکی پیلو نوز
 محبت این خاک که به ما نشسته گشته
 مرا چو جند از خود دور در ری
 دلم از دستم بکنور و دستم
 هر که بگوید عشق من بدانی
 و اگر است نه بخون شود زنی
 بدین صف که نهی در زما ز معذور
 اگر صورت زبانی و طبع خودی
 نمود با برین آری که یادداشتی
 لعلی بریده و کمره کنگار و آشتی
 و چون اندک شدیم حریا بد خوی
 بکار پیرت و آشتی کردی
 دل بردن در تناسبت خویش
 من جان نبرم و زان جان خوی
 از دیده شرمه دار کمرت هم آفت
 بی عوجی در ادل و آشتی میکنی
 آخری او بود ای با فدای رک
 این خلقت که بردن می آید شش کلکی
 عشق من بگویم و در خفا رخن می تویم
 عمر خدمت دل بر من بکنور
 عطف کردی است این دل صفت بدین
 بنرم خود بخوری داد جان بگو
 عند لب با صبر چند در شبان
 شبنم و گل را بجا آید شش درین گلزار
 عشق و فدا بگرش کوهی است
 با ما شرب و روز و بزم ما کار کرد
 عشق و فدا بگرش کوهی است
 تو کی بماند تا می آید ای که این کار
 عشق و فدا بگرش کوهی است

مختی و رفتی بی تو دل بجز تو
ای نور دیده رفتی بی تو در دیده
ای خفته ندیدم عسقران دور ماند
یا رفت و من چو شمع با کمال افتادام
رفت و نفیشت ز دیوار چشم تر رفت
ای باغ رفتی و دل بلیل نیاید بخت
رفت تو دل نشسته ز کجور ملا ماند
درین کلمات هر یک کلام دیرینه کی تو
تا نور رفتی از کلمات ز سر و دل میگرداند
رفت و دل ز شوق چون بدماغ ماند
تا نور رفتی ای نهال حسن سر دین از حسن
میدان که بودا اندر

بلکه رسیده حتی زرد کو هر کنار من
مکارا دور است از مرغ حیرت ماند
بر سببی چه سرور از دست
سایه میگردید کاش این کاس افتاد کی
خالی تو ام چو در چشم از نور رفت
کل در سلاب زنگ تمام از نهال بخت
حسرت گری چند شده در دل ماند
نکه بر کشیده در چشم فتد چون شمشیر خفته
نویسانان کرده دامن صحرای شده
چند این نشسته که بر سینه دروغ مان
میش چشم با عجب هر زخمی با کس

ایچگی رویو منظور نظر داشته ام
تعارف مرا از نظر آن نور جهانی
یار سببی ساز که یارم سبک است
خاکه آن یا نه فکری به یار میر
رفیق و چندان که دست از تو بردارم
آن سوز که صدق فکرم دل همه آرد
طایر دولت اگر باز کند روی کعبه
یارب آن آهوی مشکین بخت تارستان
یارب مرا بان کل ناد کیدن رشت
در دهر از دستان با صدق و صف
نه گاه بگذری بهر که نامش فک است
ما رفته ز دیده من آب میرود
همه روز سوزان بخت با صفا و درم

استیانت که بر دیده نرود ام
کسی دلال من نیست که از دیده جان
باز آیدم و میرماندم از خاک طلا
تا چشمه جان من نماند عجب نیست
دست من مدد مان تو مار و مکت
هر کی سبب خدایا سبک است در شش
یار باز آید و با وصل قرار می بکشد
در کوی سرو و در آنرا بوی طرب بباران
عجب برب را سوز کل من بر سران
بر دست بگی رفیق آید زینده ما
بکبار کی آن نیز من کرد جدا
باز اگر این غم را به سبک بید میرود
که دل معینه من بکی رسیده

بیا که بی تو چشمم نظاره ز سحر است
بی اختر نور برج مکتود بیا
این حرفها نه از زبان حکم است
نمی آید چه مورد لعل و باکی است
بیا جانم که دل کاشک ز نیست
سیر است بزم خانه تا کینه افکن
دل و جانم جز از انداز کینه و تو
لیس جز از درم ایستد و بیا
با که در دل صبح ستود و زکات
کشته ام بر در چشمش ز نو عهد و جای
با خبر از که ز فونی گلری چند
خاک بر سیم بر سر

نغمه بریده چو زمار در سلیس است
با کشت کوثر و طالع مکتود بیا
در سینه بهر زخم و بیا
ز خود رفتم به جای تو کاست
سرای دینده باله خانه نیست
این مهر و وفا نیست که منظور باشد
بیا به فریضت تا جان کنم قربان تو
و زرم ای ما کشته نشوید بیا
دل شکسته چو لعل تو جوهر است
که سدل و عین یک که مادر کشت است
باز آتی که در پائینم کمری چند

از تو چشمم کشته است از آن زرد

خوابه است و بیک در دهر ای کون	بیا بکنید من سیر کن که جای کون
چو چشم می برم اما بجای خوشیست	نشدیم طلب در بای خوشیست
بای ثوقت را که زنده صفا زجر است	ایکدی میگوی که می ایتم نمی آتی چرا
بیا که دل می بختی هم آنوقت است	ز حرف اندر فون ثوقت در کون
بیا رغو نیست بجز از نو دوا هیچ	بیدر دبا جاره دید دل ما کن
زین بستر راهت سبای است	زین بستر در جبر و شکسای است
ما را سر را که دیر می آتی است	نغم می دهی که من می آیم
بیا که در زبانه زده جان در آید باز	بیا که در زبانه روان در آید باز
که فتح با بر و صفت مکر است بد باز	بیا که زبانه چشم من چنان است
بوی گلشن وصل تو می سرا به باز	بیا که بیل مطوع خاطر من است
دل از خون را می سرار بهان است	بیا که زبانه دل من کون جان است
شفاق بزرگی دوا کوی دوا کون	باز آئی ساق که هوا خورده خنم
دماغ محلی میوه میان منظر کون	باز در دروشتن ما منور کون

هنگامی تو در پیش آینه ای گذر از عجز روی من حس است سر را	هنگامی تو در پیش آینه ای گذر از عجز روی من حس است سر را
چو باد صبح گزین سوی حدیج چو سرو ناز قدم رخسار من گذر	چو باد صبح گزین سوی حدیج چو سرو ناز قدم رخسار من گذر
صفت در بیکر خنده دیوار به من چون پیاپی نشسته ای که کتودانه	صفت در بیکر خنده دیوار به من چون پیاپی نشسته ای که کتودانه
سوی چمن چو آید در آن لاله خنجر یک نفس چون شمشیر تیغ صد منزل با	سوی چمن چو آید در آن لاله خنجر یک نفس چون شمشیر تیغ صد منزل با
بر پیکان در من محراب دل با که فراق چه بگذرد به آرد مرا	بر پیکان در من محراب دل با که فراق چه بگذرد به آرد مرا
بهر من قمر رخسار ایامه در من مرد در نشو و نام و فغانی چند	بهر من قمر رخسار ایامه در من مرد در نشو و نام و فغانی چند
بیا بیا که بگذرد نوا می چند بدین سینه نشو و نام و فغانی چند	بیا بیا که بگذرد نوا می چند بدین سینه نشو و نام و فغانی چند
از انتظار تو در خلوت فراق کتودانه چو کربلا لعل ضیاء با	از انتظار تو در خلوت فراق کتودانه چو کربلا لعل ضیاء با
بنیای باغ که از توفیق اعتدال هوا جدار شمع جالب چراغ ماکور است	بنیای باغ که از توفیق اعتدال هوا جدار شمع جالب چراغ ماکور است
بنیای مجلس عالی چو چشمه بی کور است که زانکس گشتش سوی کسی نمی آید	بنیای مجلس عالی چو چشمه بی کور است که زانکس گشتش سوی کسی نمی آید
مژده ابدل که چو کسی آید که چشمه چون بر سر روانه در بر آید	مژده ابدل که چو کسی آید که چشمه چون بر سر روانه در بر آید
بهر من هر آن شمع که پیاپی آید که چشمه چون بر سر روانه در بر آید	بهر من هر آن شمع که پیاپی آید که چشمه چون بر سر روانه در بر آید

میرزا علی دغا عهد بستنی آید
 مرده بیدل که هر نژاد دیزاری
 آن قسم از کشتن شوق بیری آید
 هر نفس قدم مانده جان گری آید
 خوننا به بخوش نه جان گری آید
 از کسی نژاد وصلی بگری آید
 یار امروز بکاش نه می آید
 مرده بیدل که یاری آید
 از جین میر سیم کللی
 بنشاده بر سر این کافظم
 نمیدانم کنی آید برای پرست
 تو چون بیل نمی متنا نه رفتی
 بیا بجا که بدله نشسته
 حسن را با نظر شیفکا کاری
 نه بزد و نه بزاری نه بیری آید
 چشم همه بر راه است همان گری آید
 بجا بخوش آمد درمان گری آید
 سخته بک در اغوش خسی آید
 بچه انداز و اوانام خدای آید
 یار سیم عذر نمی آید
 عند لبان به باری می آید
 که یار یکسر این خاک می آید
 که چون دل می طبع در بهر آینه نمائا
 چو صحرای سینه خاکی با بند

۱۳۴
از آن رسیده است بمن مساوت
که دایم از بی اوقا صد دعا گیر
شماره ای بجز اینها ده چون اقبال
معدنم اگر نگردم استقبالت
مژدگانی برده ای خلوتی تمام
که ز صحرای خنن آهوی مشکین آمد
کنونکه در چنین آید کل از عدم پرورد
شبه قدرت اعلی شده اند
سفینه در قدم روینا در سحر کجور
نیاض ازل زلفین ای اندازده
سلام فیض جنتی حرم طالع الفجر
شماره ای بجز اینها ده چون اقبال
معدنم اگر نگردم استقبالت
مژدگانی برده ای خلوتی تمام
که ز صحرای خنن آهوی مشکین آمد
کنونکه در چنین آید کل از عدم پرورد
شبه قدرت اعلی شده اند
سفینه در قدم روینا در سحر کجور
نیاض ازل زلفین ای اندازده
سلام فیض جنتی حرم طالع الفجر
شماره ای بجز اینها ده چون اقبال
معدنم اگر نگردم استقبالت
مژدگانی برده ای خلوتی تمام
که ز صحرای خنن آهوی مشکین آمد
کنونکه در چنین آید کل از عدم پرورد
شبه قدرت اعلی شده اند
سفینه در قدم روینا در سحر کجور
نیاض ازل زلفین ای اندازده
سلام فیض جنتی حرم طالع الفجر

رسید یار من از گرد راه دینو هم
مکتب بد و خیر من مواله کند
مرسل و بهجت خود گوید

بر قوم میروم و روی به کسی نمیکنم	با شد آینه رخ را تو بد نظرم
بهر تن فلان تو بد دل خود ده میروم	دالسته باش کن دل آرد ده میروم
کله سته بهشت و فایم وی بود	کز بوسه تا وصل تو بزمده میروم
دل صد پاره از تو یو جسم بکراشم	رفیق را بهم آورده ام خست بکرم
میروم زین شهر مالیکه بروم در کشت	می توان به کام رفتن کرد اعتبار
رفتم و بر دلم داغ تو بردل	صحرا بهجرا منزل بمنزل
مشکل بود که می تواند بگرانشست	سجده است زلف تو به شکرست
چپیشد که تا شگسای ز کور خیزد	و فایم کوی که رفتن پر دل خدی
هنر و افتاد در کانون است با عینت	بقید من نبود من در مایع است
ما رفتم تو ذاتی دل غم خور ما	بخت بد تا یکی می بردار خور ما
خبر دهم بهیچا و ما که ما رفتم	نظر صید در باشد و لشکر در

